

چهار زن‌دان انسان

دکتر علی شریعتی

به نام بی نام او

بیا تا شروع کنیم
در امتداد شب نشینیم و طلوع کنیم
مهم نیست چگونه و چطور و چند
به يك تلنگر ساده بیا تا رجوع کنیم
ببین که خاک چگونه به سجده افتاده است،
چرا غرور و تفاخر
بیا تا رکوع کنیم.

استاد دکتر علی شریعتی و استاد محمد علی طاهری عزیز،

برای من بسان یک آموزگار ساده نبود که فقط معلوماتی از شما بیاموزم، که معلومات را از هر با معلوماتی می توان آموخت. حیات پر فراز و نشیبی را سپری نموده ام که در حین آن، روزگار برایم دست به یک بازی نغز زد و ناگهان م را را در برابر روح های بزرگی نشانده ای بزرگ که می توانست اتفاق نیفتد و ممکن بود که هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر متوجه نشوم که چه اوجها، رنگها، جلوه ها، پروازها و تکانهایی عمیق در هستی و در وجودم وجود دارد. در همان راهی که متولد شده بودم، همین جور می رفتم تا پیر شوم و خالی از هر پرواز و اوجی و بدون هیچ دستاوردی، رخت سفر می بستم. آه که اگر در زندگی با شما عزیزان آشنا نمی شدم، چقدر بی نصیب بودم و بی فیض. آنچه را که از شما گرفتم، مگر می شد که از کسی یا کتابی آموخت، مگر بوی مست کننده روح های بزرگ و معطرتان، زیبایی و جلال اندیشه نابتان و لطافت معجزه آسای حلقه های تفویض شده استاد طاهری عزیز را می توان در جایی دیگر یافت. مگر این راه پر و فراز و نشیب را می توانستم بی راهبری حضور متعالی شما که از راه و رسم منزلها باخبر بودید، طی طریق نمایم. تقدیر ناب الهی بود که مرا با این اندیشه های ناب و بواسطه حضور مبارک و و برکت یافته تان آشنا نمود.

اینجانب **سعید یسایی (توحید)**، تهیه و تنظیم الکترونیکی آثار **دکتر علی شریعتی** را که بواسطه آشنایی با دوست فرهیخته ام، جناب **انی کاظمی** عزیز صورت گرفت، به استاد عزیزم، جناب **طاهری نازنین** و همسر مهربانم تقدیم می نمایم. عزیزانی که از دیدارشان، صحبت شان، آشنایی با اندیشه هایشان، لبخندشان، نگاه شان، سخنانشان، سکونشان، زیستن شان، بودنشان و حتی یاد و به یاد آوردنشان و احساس حضورشان، الهام می گیرم... می چشم... می بویم... می شروم و می بینم.

و سخنی با دوستانی که توفیق حضور در **دوره های عرفان حلقه** برایشان میسر نگردیده است و از اندیشه های ناب **دکتر علی شریعتی** بی بهره مانده اند و هنوز در پیوستن به این راه مرددند و از قافله سرمنزل حضرت دوست عقب مانده اند....

هنگامیکه به آموزه های نابشان دل دهی و در آنها غرق شوی، و در اتصالات و ارتباط هایتان با شبکه شعور کیهانی، آغوش احساس و روحلت را، زبان قلبتان را، دهان فهمتان را بگشایی و با دقت، مواظبت، عطش، نیازمندی، فروتنی، تسلیم، مداومت، اطمینان، صبر و مقاومت، راهها، درها و پنجره های وجودت را بواسطه بینشها و کشف رمز های بوجود آمده، باز کنی و بدنبال آن، در روزنه های وجودی تان بگردی و خود را، همه خود را، همه ابعاد، همه خواستها، همه تشنگی ها، همه فهمها، حس ها، دردها، بلعیدنها، گرفتن ها و ... را در فیلتر عرفان حلقه بریزی و صبر کنی؛ خواهید دید و سر منزل مقصود را می یابید و حس می کنی که چه چشمه هایی در درون تان جاری شده است. فقط در آن صورت است که از همه چیزهایی که در این دنیا نیست و اصلاً نیست، پر می شوی و پر می شوی و پر می شوی و صدای ریزش این جریانهای اعجاب انگیز غیبی را در درون خود و با گوش دادن به آنها و با دل بستن و خاموش بودن، به روشنی و صراحت و بلند و بلند می شنوی و رویش بهشت در کویر خلوت و سوخته دلتن اتفاق می افتد. احساس می کنی که پنجره هایلتن به سوی عالمی دیگر گشوده شده و روده های غیبی در پنهانی ترین دلیلهای روحلت سرباز نموده اند و سرشار می شوی.

سرآخر خدایا ترا سپاسی دوباره می نمایم که وجود م را با اعجاز این قرن که همانا ظهور و حضور استاد **طاهری عزیز** (بنیانگذار عرفان حلقه) و اساتیدی بمانند **دکتر علی شریعتی** آشنا و قرین نمودی و از تو می خواهم که سایر هموعان و دوستانم را، که از این فیض عظیم بی بهره مانده اند، به سر منزل مقصود هدایت نمایی.

آمین.

سعید یسایی

(توحید)

ebrahimezaman@yahoo.com kimiagoo@yahoo.com

خانمها ، آقایان ، دانشجویان گرامی :

بعد از عرض تبریک به همه شما به خاطر این مناسبت ، آنچه را که می خواستم مقدمه عرض کنم این است که سخنرانی امشب من در حقیقت یک سخنرانی نیست . به خاطر این که سخنرانی عبارت است از ملاک و مطلبی که یک سخنران دارد ، تحقیقی کرده و نتیجه آن تحقیقش را برای حضار بیان می کند . آنچه که امشب می خواهم عرض کنم یک طرح ، یک تز و یک نظریه است . بدون این که به استدلالش بپردازم و بدون این که توضیح زیاد بدهم فقط اصل تز را مطرح می کنم و اگر هم تشریحی می شود فقط به خاطر روشن شدن خود تز است و بعد عرضم را تمام می کنم و البته در خدمتتان خواهم بود که درباره خود این تز و این نظریه هر گونه سوالی یا ابهام و ایرادی باشد به هر حال جواب بدهم . ولی از اول طی کنم که این یک استدلال ، یک تشریح و تحقیق نسبت به یک موضوع نیست ، بلکه یک نظریه است و شما در حد یک نظریه می توانید تلقیش کنید .

جالب است که من در این دو سه مرتبه ای که به آبادان آمده ام و در اینجا صحبت کرده ام بیشتر مسائل روی خود انسان دور می زده و این امر تصادفی نیست چون بزرگترین مشکل زندگی انسان امروز همین است و هر روز هم ، به میزانی که زندگی روشن تر می شود و جهان آسان تر و انسان مسلط تر بر جهان می گردد و مشکلات بیشتر حل می شود ، این مشکل ، مشکل تر و مبهم تر می شود و حتی به صورت یک فاجعه در می آید . این مشکل مشکل خود انسان است . و هر روز به وسیله علم به سوال های زیادی پاسخ داده می شود ولی این سوال که انسان چیست ؟ بیشتر مطرح است و مساله تر چنانکه امروز می بینیم در غرب که بیشتر از ما و زودتر از ما به این بحران رسیده اند بیشتر از ما فاجعه نمی دانم انسان کیست را احساس می

کنند که دامنه اش تا حدی روشنفکران مار را هم گرفته است . بنابراین مساله اساسی برای انسان امروز خود

انسان است که چیست ؟ و امکان ندارد قبل از این که ما به یک تعریف آگاهانه درست و منطقی از انسان

رسیده باشیم هیچ مسله ای حل بشود .

من در دانشکده ای درباره تعلیم و تربیت صحبت می کردم و اینکه مکتبهای مختلف تعلیم و تربیت که

امروز مطرح است همه به بن بست رسیده اند و علت این که همه نظام های آموزشی دنیا براساس فلسفه

های مختلف ، هیچ کدام نتوانسته اند موفق باشند و هر کدام اول شور و شر فراوانی برانگیختند و بعد عجز

خودشان را نشان دادند به خاطر نقصی که در این مکتب های تربیتی و آموزشی هست ، نیست به خطر این

است که معلمین بزرگ امروز دنیا و بنیانگذاران نظام های تعلیم و تربیتی در سطح های مختلف بیش از آنکه

به تکنیک آموزش و پرورش انسانپردازند باید این مساله را حل کنند که انسان چه چیز است ؟

اگر ما نفهمیم که انسان چیست ؟ چه باید باشد ؟ یعنی اعتقاد روشن و مورد اتفاق برای حقیقت انسان

نداشته باشیم همه تلاشهای ما برای اصلاح فرهنگ ، اصلاح آموزش ، پرورش اخلاق و روابط اجتماعی همه

عبث و بیهوده است باغبانی را می مانیم که تکنیک پیوند زدن ، وجین کردن ، باغداری و گیاه شناسی را به

حد اعلای علم امروز می شناسد اما به نوع درختی که غرس می کند نمی اندیشد و این موضوع را که جامعه

او نیازمند چه میوه ای است در نظر نمی گیرد . و درست امروز برای همه کسانی که می خواهند انسان و

جامعه را اصلاح کنند می شود چنین تشبیهی را کرد .

امکان ندارد تعلیم و تربیتی مترقی و موفق داشته باشیم قبل از این که مساله انسان را حل کنیم . امکان

ندارد که هیچ یک از نظام های اجتماعی جهان ، از مارکسیسم و سوسیالیسم گرفته تا مهمم ایدئولوژیهای

دیگر موفق بشوند قبل از این که بگویند و اعلام کنند که انسان چیست و قبل از اینکه به این اصل برسند که هدفهای نهائی که انسان باید آنها را براساس فطرت خودش تعقیب کند چه هدفهایی است ؟ و اصولا باید مشخص شود که از جامعه متعالی از تمدن بزرگ و از نظام آموزشهای سیاسی یا اقتصادی بسیار پیشرفته چه جور انسانی را می خواهیم بسازیم . بنابراین قبل از هر چیز باید مساله انسان بودن و چگونه بودن انسان و چگونه شدن انسان حل بشود . این اساس هر مساله ای است چه بعد خواسته باشیم مذهبی بمانیم چه غیر مذهبی چه سوسیالیست چه ضد آن چه مترقی چه مرتجع هر شکلی را که خواسته باشیم بعد تعقیب کنیم باید قبل این مساله برای همه مان حل بشود .

متاسفانه من سالی یک مرتبه (آن هم مسلم نیست که بتوانم بیایم) می آیم این جا و همیشه در همان مرحله اول می مانم . یعنی برای آنچه که بعد باید بنا کنم دیگر فرصت نیست ، می ماند تا سال دیگر که سال دیگر هم نسل عوض می شود . متاسفانه ما معلم ها زحماتمان روی آب جاری است برخلاف آنهایی که در بازار یا در اداره کار می کنند اینها ده سال که کار می کنند سوابق این ده سال کار در محیطشان می ماند ، اما ما زحماتمان روی جریان پیوسته ای است که مشتریهایمان حداکثر چهار سال دیگر در دانشکده هستند . همه کارهایی که می کنیم به آخر که می خواهد برسد می بینیم دانشجویها دارند می روند و باز نسل تازه ای می آیند و باز ما باید از صفر شروع کنیم . معلمی یک بدی که دارد این است . بخصوص در نظام تعلیم و تربیت جدید و برخلاف نظام تعلیم و تربیت قدیم^۱ که شاگرد خودش می رفت در حوزه های مختلف می نشست و استادان مختلف را می دید یک نفر را انتخاب می کرد و بعد آن معلم این شاگردش را براساس مکتب خودش ، پله پله می ساخت و تا مراحل نهایی می رساند و آخرین تحقیقاتش ، آخرین

نظریاتش را برای او می گفت و او را از ابتدا تا انتهای مکتبش می پروراند و هدایت می کرد . اما تعلیم و تربیت در نظام جدید این شکلی نیست . با شاگرد یک سال یک درس خاص داریم مقدمه چینی می کنیم که بعد به نتیجه برسیم بعد می بینیم سال تمام است او رفته و عده ای دیگر آمده اند که باز از اول باید شروع کنیم . این است که همیشه در مقدمه می مانیم .

۱- حوزه های علمی قدیم بدینصورت نبوده ، شاگرد معلمش را خودش انتخاب می کرده نه ابلاغ وزارت آموزش و پرورش یا وزات آموزش عالی که یک مرتبه یک معلم نتراشیده وارد می شود ابلاغ به دست ! خوب باید پذیرفتش . یا معلم می بیند یک عده قیافه های نشناخته به اسم دانشجو بر او تحمیل شده خوب باید پذیرفتش . طرفین بر هم تحمیلند و هیچ کدام یکدیگر را انتخاب نکرده اند هر دو را کارگزینی برای هم انتخاب کرده و به دست هم داده است

معلمی به شاگردش می گفت : تنبل خجالت نمی کشی دو سال در یک کلاس مانده ای گفت : خودت خجالت بکش که بیست و پنج سال است در همین کلاس مانده ای .

این مجبور بودن معلم به ماندن در یک کلاس که کلاسش از لحاظ اتاق و شماره ثابت است اما از لحاظ مشتریهایش همواره در حال حرکت ، سبب می شود که هر چه که می خواهد بسازد بعد از مدتی جبرا ، از زیر دستش رد شود و نتایج مقدماتش هیچ وقت به خودش و کار بعدیش نرسد .

سخنرانی امروز من ، باز هم درباره انسان است . زیرا همان طوری که گفتم : انسان امروز از هر روزی مجهول تر است . از اواخر قرن نوزدهم تا قرن بیستم که الان هستیم غالب فلاسفه و متفکرین و حتی نویسندگان و

هنرمندان به مساله انسان توجه فراوان کرده اند و هر کدام درباره انسان یک اثر از هر روزی ، امروز متزلزل تر است .

اصل تز من این است که انسان دارای چهار جبر است . انسان ، زندانی چهار زندان است . و طبیعتا وقتی می تواند انسان باشد که از این چهار جبر رها بشود و وقتی می تواند انسان ، به معنای واقعی انسان باشد که از این چهار زندان آزادی خودش را به دست بیاورد .

حالا اصل تز این است که اولاً این چهار زندان یا چهار جبر چیست ؟ و ثانيا چگونه انسان می تواند از این زندانهای چهارگانه یا جبرهای چهارگانه اش رهایی پیدا کند ؟

و قبل از این باید به این مساله توجه کرد که وقتی می گوئیم انسان ، مقصودمان چیست ؟ چون با یک تعریف خاصی از انسان است که می توان گفت این انسان زندانی چهار زندان است . و این تعریف خاصی است که عرض می کنم :

یکی از دوستان من که در قرآن تحقیق می کرد می گفت دو کلمه راجع به انسان هست و وقتی از این نوع صحبت می کند دو کلمه را به کار می برد . یکی بشر ، یکی انسان . گاه بشر به کار می برد می گوید : انا بشر مثلکم ، گاه انسان به کار می برد : خلق الانسان عجولا (مثلا) یا ضعیفا . و این اختلاف بین کلمه بشر و کلمه انسان در این است که وقتی می گوید بشر ، مقصود همین نوع حیوان دو پائی است که در آخر سلسله تکاملی موجودات بر روی زمین آمده و الان دارد زندگی می کند و سه میلیارد راس از آن الان در روی زمین حرکت میکنند . وقتی می گوید انسان ، مقصود از آن حقیقت متعالی غیر عادی و معما گونه ایست که تعریف خاصی دارد و در آن تعریف دیگر پدیده های طبیعت نمی گنجد . پس دو تا انسان وجود

دارد یکی انسانی که بیولوژی از آن صحبت می کند دیگری انسانی که شاعر درباره اش حرف می زند ،

فیلسوف ارزش سخن می گوید و مذهب با او کار دارد .

نوع اول همان نوع خاصی است که دارای خصوصیات فیزیولوژی و بیولوژی و پسیکولوژی مشترک در میان

همه افراد این نوع اعم از سیاه ف سفید ، زرد ، شمالی ، جنوبی ، شرقی و غربی و مذهبی و غیر مذهبی است

و براساس این قوانین است که طب ، داروسازی ، داروشناسی و همچنین تشریح ف بیماری شناسی ،

پاتولوژی ، علم بیولوژی و علم روانشناسی به وجود آمده است . اما انسان به معنی دومش عبارت از ان

حقیقت انسان بودن است و دارای خصوصیات استثنائی است که سبب می شود هر یک از افراد نوع بشر به

میزان خاصی انسان باشند .

پس وقتی می گوئیم انسان مقصودمان تعریفی نیست که همه افراد این نوع که سه میلیارد آن الان روی

زمین هستند بطور مشترک شامل حالشان نشود . همه افراد این نوع بشر هستند بطور مشترک ، اما همه

آنها انسان نیستند هر کسی به میزانی و تا اندازه ای توانسته است انسان بشود . پس بدین تعریف می رسیم

که از میان افراد این نوع که همه شان بشرند و هر کسی به اندازه دیگران بشر است ، افرادی هستند که

توانسته اند به مرحله انسان شدن برسند و در مرحله انسان شدن یا انسان بودن درجات متعالی یا اندکی را

طی کنند . این است که نوع بشر در مسیر تحول و تکامل خودش به طرف انسان شدن گام برمی دارد .

بشر یک بودن است ، در صورتی که انسان یک شدن است . فرق انسان با بشر و همه پدیده های دیگر

طبیعی از حیوان و نبات و جماد این است که همه پدیده های طبیعت هر کدام یک بودن اند ، تنها انسان

بدان معنای ویژه یک شدن است . یعنی چه ؟ موریانه را در نظر می گیریم از پانزده میلیون سال پیش در

آفریقا آثاری از خانه سازی موریانه هست که می بینیم درست خانه و زندگیش را در آن دوره همان جور می

ساخته و ترتیب می داده که الان . بنابراین موریانه یک بودنی است که تا هر وقت هست و در هر کجا که

هست و هر یک از افراد این نوع موریانه یک وجود ثابت لایتغیرند ، همیشه یک تعریف ثابت دارند . همینطور

کوه ، ستاره ، آب جانور ، اسب ، شیر ، پرند و همین طور هم بشر .

بشر هم یک تعریف ثابت دارد . یک موجدی است که روی دو پایش راه می رود . تعریف ثابتش را یکی از

نویسندگان به طور فانتزی در کتابش نوشته از قول یک دانشمند بزرگی که رفته به کره مریخ .

او رفته است به کره مریخ آنجا پیدا شده و در خیابانهای آنجا راه می رفته (توریست بوده و از زمین رفته به

مریخ) و دیده که در دانشکده ای در آنجا در کنفرانسی اعلام شده که یکی از دانشمندان مریخ درباره

آخرین سفری که به زمین کرده اند و کشف موجودات زنده در آنجا سخنرانی خواهد کرد . این دانشمند

زمینی هم می رود در آن کنفرانس شرکت می کند ، می بیند یکی از دانشمندان کره مریخ رفت پشت

تربون و گفت که : بله بالاخره نظریه علمائی که می گفتند در زمین حیات وجود دارد ، ثابت شد . اخیرا

تحقیقاتی نشان داده که موجودات خیلی پیشرفته ای از لحاظ حیات در آنجا وجود دارند که یکی از آنها

اسمش بشر است .

البته من نمی توانم برای شما درست روشن کنم که این بشر چه جور موجودی است چون حتی یک تصور

ذهنی هم از آن ندارید ولی به طور خلاصه عرض می کنم خیکی است که دو تا سوراخ دارد چهار دستک .

اینها موسم به بشرند و روی زمین می خیزند از این طرف به آن طرف با یک تلاش بسیار عجیب و وحشیانه

ای که در تمام منظومه ها شبیهش نیست .

اینها یک جنون خاص همدیگر کشی دارند . گاهی دسته های بسیار زیادشان از نقطه های دور که هیچ ارتباطی به هم ندارند و هیچ کدام همدیگر را نمی شناسند ، با یک نقشه و طرح و هیجان و تحریک تجهیز می شوند و با سلاح های خیلی مدرن و تجهیزات خیلی سطح بالا راه می افتند و زندگی و کار و خانواده شان را می گذارند و می آیند کنار هم صف می بندند ، بعد به جان هم می افتن من فکر میکردم که اینها لابد به خاطر خوراک همدیگر را قتل عام می کنند و می کشند و بعد هم بلند می شوند و می روند به خانه ها شان . باز دو مرتبه یکی می افتد جلو و باز یک عده ای را تحریک می کند و باز به جان عده دیگری می افتد . خلاصه این نوع که اسمش بشر است ، تاریخ خودآزاری و خودکشی دارد و تمام تجهیزاتشان صرف این می شود که وسائل کشتن یکدیگر را بدون این که نسبت به هم کینه ای داشته باشند فراهم کنند و بعد هم قتل عامهای فراوان و هیچ کدام از گوشت همدیگر یا خون همدیگر نمی خورند که بگوئیم نیازی به همدیگر کشی دارند غذایشان از جای دیگر فراهم می شود . و بعد از فراغت از کشت و کشتار و همدیگر را قتل عام کردن و سوزاندن خانه های یکدیگر یک غرور و بادی اینها را می گرد که ما نفهمیدیم این چه حالت روحی است .

بعد هم حماسه ها درست می کنند . ولی خوراکشان بدین شکل است که توی زمین راه می روند و با یک حرص شدید هرچه گیرشان می آید با این دستکتهائی که در اطرافشان هست جمع می کنند . اما این غذاهای بسیار لطیف میوه های خیلی خوش عطر و خوشمزه و گللهای خیلی خوبی که در زمین می روید اینها را که می گیرند نمی خورند . اینهم یکی از جنون های این موجودات است که ما نفهمیدیم علتش چیست این ها را به زحمت از طبیعت می گیرند ، غذاهای سالم ، گوشت ها و میوه های سالم را به خانه می

برند آتش درست می کنند و آنها را در ظرفهای خاصی می ریزند و یک مقدار ادویه بد رنگ و بد طعم و تند خوی آن ریخته بعد می جوشانند می سوزانند و می خورند و بعد مریض می شوند و بعد التماس می کنند که دکتر به زور وسائل تکنیکی آنها را از توی شکم هاشان دریاورند و آنها (دکترها) به خاطر همین عمل اشخاص محترم و پردرآمدی توی جامعه شان هستند . و این بیماریها ، بیماریهای بشر کره زمین است . در عین حال که بسیار پیشرفته است و بسیار مسلط بر زمین یک چنین جنون هائی دارد که هیچ حیوانی تا حالا دچارش نشده است .

این تعریف همان بشر است با تعبیرات مستهجنی ولی ، واقعیت همین است . تاریخ بشر را وقتی که شما بخوانید ، تاریخ حماقت های بشر ، همواره بیشتر و جالب تر از تاریخ شعور بشر است ، همیشه بیشتر بوده و الان هم همینطور است . این بشر همیشه هم طبیعی است ، همیشه هم ثابت است ، تعریفش از میمونی که روی زمین در پنجاه هزار سال پیش پیدا شده تا الان فرقی نکرده اما نوعش و خصوصیاتش همان که بوده ، هست . چنگیزی که بر یک قوم بدوی و وحشی حکومت می کرد یا امپراتوران بزرگی که در گذشته بر جامعه های بسیار متمدن حکومت می کردند با کسانی که بر نظام های بزرگ اقتصادی و رژیم های بزرگ و نیرومندی که تمدن امروز را می چرخانند حکومت می کنند ، هیچ فرقی ندارند . هیچ . منتهی اختلاف او با آنهایی که بر بشر امروز حکومت می کنند این است که او تجهیزات ندارد یعنی با نظام امروز تربیت نشده این است که صریح می گوید من آمده ام بکشم ، اما این متمدن امروزی ، می آید می کشد و می گوید من آمده ام صلح برقرار کنم . طرز حرف زدن ، دروغ گفتن و توجیه کردن است که تکامل پیدا کرده . والا ، نفاق

، دروغ ، آدمکشی و لذتی که انسان از کشتن دیگران و از غارت دیگران می برد همچنان است که بوده و بلکه شدیدتر هم شده . این انسان به این معنی همواره ثابت است و این همان بشر است .

اما انسان به معنی آن حقیقت متعالی که ما بشرها همواره باید در تلاش رسیدن به آن باشیم یعنی در تلاش شدنش باشیم عبارت است از خصوصیتی متعالی که به عنوان خصوصیات ایده آل ما باید به دست بیاوریم ، عبارت است از خصوصیتی که نیست اما باید باشد ، و بنابراین هدف بشر انسان شدن است و باز ، انسان شدن یک مرحله ثابت نیست که وقتی رسید به یک بودن رسیده باشد ، نه ، انسان همواره در حال شدن است ، همواره در تکامل دائمی و ابدی به طرف بی نهایت است .

((انا لله و انا اليه راجعون)) این یک فلسفه انسان شناسی است . الیه راجعون یعنی انسان به طرف خداوند برمی گردد . این کلمه الیه بحث مرا نشان می دهد . بر خلاف تصوف که می گوید انسان به خدا می رسد (و حلاج به خدا رسید ، خدا را یک جای ثابت می گیرد که وقتی انسان به آنجا رسید دیگر انسان در خدا متوقف می شود ، الیه یعنی به سوی او ، نه در او ، نه به او ، بلکه به سوی او . او کیست ؟ خدا .

به سوی خدا یعنی چه ؟ خدا که در یک جای ثابت نیست که انسان آنجا که رسید نهایت حرکتش باشد و آنجا متوقف بشود . خدا عبارت است از بی نهایت ، ابدیت ، از مطلق . بنابراین حرکت انسان به طور ابدی و همیشگی و غیر قابل توقف به طرف تکامل بی نهایت و به طرف تعالی بی نهایت است ، هرگز توقف نیست . این معنی شدن و به معنای انسان است .

این انسان ، دارای سه خصوصیت است ، آن انسانی که باید باشد و باید بشود ، اول موجودی است خودآگاه ، دوم انتخاب کننده ، و سوم آفریننده ، فقط و فقط تمام خصوصیات دیگر انسان از این سه اصل منشعب

می شود و آن انسان ، خودآگاه ، انتخاب کننده و آفریننده است . به میزانی که هر یک از ما به مرحله خودآگاهی می رسیم و به مرحله ای می رسیم که واقعا می توانیم انتخاب کنیم و بعد به مرحله ای می رسیم که می توانیم خلق کنیم آن چیزی را که طبیعت خلق نکرده و ندارد ، انسانیم . پس وقتی خصوصیات آن انسانی که باید باشد ، روشن شد عواملی که انسان را در طریق شدنش مانع هستند باید بشناسیم تا با رفع آنها حرکت خودمان را و هجرت فطری و ذاتی خودمان را در تکامل و در شدن انسان تعقیب کنیم .

چهار جبر است که انسان را از خودآگاهی ، از انتخاب ، و از آفرینندگی مانع می شوند . این جمله دکارت خیلی معروف است من فکر می کنم ، پس من هستم . این شک دکارت است . چون در همه چیز شک کرد بعد گفت ، اما در این که من دارم شک می کنم نمی توانم شک کنم ، پس من هستم که شک می کنم ، پس من هستم . بعد روی این جمله اش معروف شد که من فکر می کنم پس من هستم و براساس این جمله مکتبش را اثبات کرد .

حرف دوم ، حرف ((ژید)) است ، من احساس می کنم پس من هستم . حرف سوم حرف ((آلبر کامو)) است : من عصیان می کنم پس من هستم و این درست تر است . این سه ملاک هست بودن هر سه درست است ، او که فکر می کند پس هست که فکر می کند آنکسی که احساس می کند پس هست که عصیان می کند اما سه تا بودن وجود دارد و عالی ترین هستنی که خاص انسان می باشد ، من عصیان می کنم پس من هستم است .

آدم تا وقتی که در بهشت بود و عصیان نکرده بود ، آدم نبود ، فرشته^۱ بود . اما انسان در بهشت و در زندگی مصرفی بهشت ، عصیان نمی کند و بعد از خوردن آن میوه (میوه خرد و بینش و عصیان) از آن بهشت طرد

می شود که بهشت برخوردار و مصرف حیوانی بود نه بهشت موعود (آن بهشت موعود ، ضد بهشتی است که از آنجا طرد شده) و بعد به زمین می آید و وظیفه دارد که با تلاش و با جهاد و با مبارزه و با کشمکش ، زندگی خودش را تکفل بکند ، همان طور که وقتی پدر و مادر بچه شان را عاق می کنند ، یا از خانه بیرونش می کنند علامت این است که مسئولیت زندگی خودش را به خودش وا گذاشته اند . این درست ترجمه حرف سارتر به نام *Delaissement* اصل اگزیستانسیالیسم ، یعنی انسانی که به خود وا گذاشته شده است . یعنی مسئولیت زندگی خودش را در طبیعت خودش دارد ، بر خلاف همه حیوانات که طبیعت غرایزی بر آنها تحمیل کرده و آنها را اداره می کند و خودشان هرگز زندگی و به عصیان علیه بهشت و حتی به عصیان علیه اراده رسیده ، این موجود تازه ایست که در عالم خلق شده . و همین انسان است که بعد با عبادت و با اطاعت که باز آن عبادت و اطاعت ، اطاعتی است که انتخاب کرده می تواند به نجات برسد . اطاعت انسانی که از همان اول عابد عبد ناخودآگاه است و مثل یک جانور نمی تواند عصیان کند بی ارزش است . اطاعت انسانی که به عصیان رسیده آن چیزی است که خواسته شده . بنابراین انسان عبارت است از موجودی در طبیعت که فقط و فقط اوست که می تواند انتخاب کند .

۱- یکی از چیزهایی که در ثواب غسل می گویند این است که : کسی که غسل می کند وقتی از توی خزینه بیرون می آید (همین برکت هم از بین ما رفته) در تمام قطرات آبی که از بدنش می ریزد در هر قطره اش یک فرشته او را ستایش می کند ! می خواهیم ببینید که در اسلام چقدر مقام فرشته پایین و مبتذل است و ما که با آن بینش منحط خودمان امام و پیغمبر را به مرحله فرشته بالا می بریم چقدر آنها را کوچک می کنیم . ارزش آنها در انسان بودنشان می باشد نه در فرشته شدنشان . امامی که از در بسته داخل می شود ،

خوب اشعه ایکس هم داخل می شود . این چه ارزشی اصلا برای او دارد . در انسان بودن ارزشهای متعالی نهفته است و این انسان است که توی خود اسلام مسجود تمام فرشتگان بزرگ و کوچک عالم شد . منتهی هنوز با بینش مذهبی کهنه پیش از اسلامی مان مسائل اسلامی را بررسی می کنیم و بعد رهبرانی را که باید با اطاعت و تقلید از آنها و تشبیه به آنها ، سازندگی و حرکت و رهبری بیاموزیم . می بریم و در طاقچه متافیزیک می گذاریمشان که دست هیچ کدامان هم به آنها نمی رسد و هیچ اثری هم روی ما نمی توانند داشته باشند چون اصلا نمی شود از آنها تقلید کرد .

عصیان که می کند علامت این است که می تواند انتخاب کند . حرف کامو که من **Revolta** می کنم و بر علیه نظام حاکم بر خودم ، بر طبیعت بر جامعه می شورم و می توانم نفی کنم و به جایش چیز دیگری را انتخاب کنم همین است . این یعنی انسان هست شده . اما حرف دکارت که می گیود من فکر می کنم پس هستم یا حرف ژید که من احساس می کنم پس من هستم ، هست بودن را اثبات کرده اما انسان بودن را هنوز اثبات نکرده است .

انسان موجودی خودآگاه است بدین معنی که در تمام طبیعت تنها این موجود می باشد که به خودآگاهی رسیده است . تعریف خودآگاهی عبارت است از :

ادراک کیفیت و سرشت خویش ، کیفیت و سرشت ساختمان جهان ، کیفیت و سرشت رابطه خویش با جهان .

بشر به میزانی که به این سه اصل آگاهی پیدا می کند انسان می شود .

دوم ، انتخاب کننده است . یعنی تنها موجودی که می تواند در طبیعت بر خلاف نظامی که بر او حاکم است و بر خلاف حتی نیازها و ضرورت های بدین و روانیش و نیازهای طبیعی و کشش های غریزش عصیان کند و می تواند چیزی را انتخاب کند که نه طبیعت مجبورش کرده و نه بدن و فیزیولوژی او اقتضای انتخاب چنین چیزی را دارد و این عالی ترین مرحله انسان شدن است .

این یک نوع کاری است که خاص خداوند است . حیوانات دیگر ، درست دستگاههائی هستند که گرایشهای غریزی که در درونشان نصب و خلق شده ، آنها را بدین طرف یا آن طرف می کشاند .

درست سالی یک مرتبه شور جنسی در گوسفند پیدا می شود و نمی تواند پیدا نشود و بعد هم نمی تواند اعمال غریزه جنسیتش را در آن فصل انجام ندهد و بعد هم که از آن شور افتاد دیگر به کلی مساله جنسی را فراموش می کند . عشق در گوسفند گیدا می شود بعد ابراز می شود و بعد فروکش می کند و این یک خصوصیت جبری تحمیلی طبیعت بر اندام گوسفند است .

اما انسان است که ، نه تنها بر خلاف طبیعت خودش عصیان می کند . بر خلاف غریزه خودخواهی به خودکشی دست می زند بر خلاف غریزه طبیعی که او را به صیانت خودش و به حفظ بدن خودش و زندگی خودش می خواند او به فداکاری دست می زند و خود را برای یک فکر یا دیگران نابود می کند ، او انتخاب کرده و بر خلاف همه خصوصیات طبیعی که او را به انتخاب رفاه و زندگی و خوراک و پوشاک و مصرف می خوانند می تواند اعتراض و عصیان نماید و به زهد گرایی و پارسایی تن بدهد . اینها علامت این است که تنها این موجود است که می تواند انتخاب کند ، علیرغم همه عللی که او را با انتخاب چیز دیگری می خوانند .

سوم انسان موجودی است که خلق می کند . خلق از کوچکترین شکل تا عظیم ترین صنایع و آثار هنری ، تجلی قدرت آفریدگاری در فطرت آدمی است . تنها انسان است که می سازد . این است که بعضی از تعریف ها به این شکل درآمده که انسان حیوانی است ابزار ساز . ولی انسان سازنده است نه فقط ابزار بلکه بیشتر از ابزار .

سازندگی انسان بدین معنی است که او احساس می کند نیازهای او به میزانی تکامل پیدا کرده که چیزهایی می خواهد که در طبیعت نیست . این خودش علامت این است که انسان به وجود آمده .

انسان تا وقتی که آنچه در پیرامونش هست بایش کافی باشد حیوانی است طبیعی ، در جستجوی مائده هائی که طبیعت ، روزمره در اختیارش قرار داده . از اینجا منزلش با منزل حیوان ماقبل خودش در تکامل جدا می شود و به مرحله ای می رسد که می بیند بر خلاف نیازهای طبیعی نیازهای او را به دغدغه و حرکت و تلاش و می دارند که مایحتاجش را برای رفع آن نیازها در طبیعت نمی یابد .

یعنی نشان می دهد که این انسان به قدری تکامل پیدا کرده که از مجموعه امکانات طبیعت بیشتر شده . امکاناتش و احساس احتیاجش از مجموعه قدرتها و آفرینندگی طبیعت مادی ، گسترش و تکامل بیشتری پیدا کرده و در این جا است که به قول هایدگر ، انسان به تنهایی می رسد . انسان وقتی به تنهایی می رسد که احساس می کند که اینجایی نیست که احساس کند نوع ساختمان فطری او با نوع ساختمان حیوانات دیگر اختلاف دارد و احساس می کند ، ایدآلهائی او را به طرف خودش می کشاند آن ایدآلها در طبیعت

وجود ندارد . یکی از کارهائی که می کند این است که به خلق دست می زند . از یک مقدمه کوچک شروع می کند می خواهد روی پشت بام برود ، می خواهد پرواز کند ، اما طبیعت به او پر نداده نردبان می سازد و

روی پشت بام می رود . از اینجا ابزارسازی شروع می شود تا کشتی ، هواپیا و سفاین فضایی یا امثال اینها در صنعت .

صنعت ، مجموعه آفرینندگی های انسانی است که می کوشد تا طبیعت را در مهمیز اراده خودش قرار بدهد و می کوشد تا آنچه را که در طبیعت هست ولی نمی تواند به آسانی در دسترس او قرار بگیرد با امکانات بیشتری که آفرینندگی او به او می دهد به این موفقیت ها برسد . نفت توی زمین است اما با امکاناتی که طبیعت به او داده نمی تواند از آن استفاده کند یا اینکه از این گیاه به این شکل نمی تواند با امکاناتی او دارد استفاده کند صنعت حفاری و تصفیه نفت یا صنعت کشاورزی به او امکانات تازه ای می دهند که طبیعت نداده .

خلقت دوم ، از نوع و جنس دیگری است . این خلقت هنری است تعریف ((انسان حیوان ابزار ساز نیست)) در اینجا دیگر لنگ می ماند و این یکی از تجلیات خدایی روح انسان است . هنر درست مثل صنعت ، عبارت است از تجلی استعداد خلاقیت آدمی در طبیعت . صنعت عبارت است از آفرینندگی انسان برای اینکه انسان را به آنچه در طبیعت هست ، برساند در صورتی که هنر عبارت است از آفرینندگی انسان برای اینکه انسان از چیزهائی برخوردار بشود که به آن نیازمند است ، اما در طبیعت نیست . پس هنر ، یک نوع کار ماوراء صنعتی است که انسان می کند تا طبیعت را براساس آنچه که می خواهد ولی در طبیعت نیست تزئین کند . و می کوشد تا نقصی را که در طبیعت می جوید و کمبودی را که در طول تکامل روح و نیاز خودش در طبیعت احساس می کند به وسیله خلقت هنری جبران نماید . این است که هنر عبارت است از : ادامه کار

طبیعت برای بخشیدن آن چیزی به طبیعت که باید برای انسان داشته باشد و ندارد . پس سازندگی و

هنرمندی یکی از خصوصیات انسان است که تجلی بعد سوم روح انسانی (آفرینندگی) اوست .

پس به این تعریف رسیدیم آن انسانی که از آن صحبت می شود (و باید همه بشویم و باید هر چه زودتر و

هر روز بیشتر در انسان شدن تکامل بیابیم و این جهت کار ما را در تعلیم و تربیت در جامعه در زندگی

فرهنگی و در روابط اجتماعی تعیین می کند) عبارت است از : یک موجود سه بعدی ، موجودی با سه

استعداد ، اول آگاهی نسبت به خود و جهان و رابطه خود با جهان (خود و جهان را حس کردن ، وضع و

جایگاه خود را در جهان یافتن و فقط انسان است که این آگاهی را دارد) دوم انتخاب کردن ، آزاد بودن و

سوم آفرینندگی است در صنعت یا هنر .

پس این خودآگاه آزاد آفریننده انسان است . و می بینیم که این سه صفت سه صفت خاص خداوند است .

خداوند وجود خودآگاه دارای اراده سازنده یا آفریننده است . همینطور آن انسانی که از او صحبت می کنند و

شبیه خداوند است . به این اصطلاح مشبه نمی خواهیم صحبت کنم که شرکی باشد ، شبیه به این معنی

است که انسان موجودی است که بر خلاف طبیعت ، استعداد این را دارد که صفات برجسته خداوند را در

وجودش بکارد ، پرورش بدهد و تکامل پیدا کند . ((وتحلّقوا باخلاق الله)) بدین معنی است که با خوی

خداوند خو بگیرید . یعنی این که انسان در زمین جانشین خداوند می شود ، انسان نه بشر . بشر که جانشین

خداوند نمی شود جانشین میمون می شود دنبال او و به دنبال تکامل او است . این انسان است که می تواند

بر خلاف همه طبیعت بشود که هم بتواند عصیان کند هم انتخاب کند هم آگاهی پیدا کند و هم علیرغم

طبیعت خلق کند . این کار را خدا می کند در حد مطلق و انسان می کند در حد نسبی خودش .

حال ، این خودآگاه انتخاب کننده آفریننده را چهار جبر چهار زندان در خود می فشرد و از خودآگاهی و از

انتخاب کردن در زندگی و از آفرینندگی مانع می شوند . متأسفانه فاجعه بزرگ انسان امروز این است که

ایدئولوژی ها هم به میزانی که بسیاری از نیازهای انسان را برآورده می کند ، به انسان خودآگاهی های نسبی

می دهد و به جامعه بشری تکامل و قدرت می دهد ، خود انسان را فراموش می کند و این فاجعه بزرگی

است . ایدئولوژیها چگونه خود بشر را فراموش می کنند ؟

در اروپا آقای عبدالقادر مالک ای هست که نواده های همان عبدالقادر مجاهد معروف الجزایر است ، منتهی

این یک چیز مبتذلی است . او یک سخنرانی در کلژدوفرانس کرد در پاریس به اسم فاناتیسم اسلامی . و

در آن درباره تحقیر انسان در مکتب اسلام و عقیده اسلامی صحبت می کرد ، که در انجا انسان مبتذل و

پست است و اصلا موجودی منحط می شود . اعتقاد به مشیت به قضا و قدر ، اعتقاد به اینکه فقط با عبادت

انسان می تواند نجات پیدا کند ، نتیجه اش ذلت و امثال اینهاست . بعد من در آنجا اعتراض کردم ، گفتم که

این فاناتیسم اسلامی که می گوید فقط در مورد خودت صادق است ، برای این که واقعا ملاک و مظهر تمام

صفات هستی که خودت گفتی والا اگر که مساله منطقی باشد انسان در این تعریفی که کردم جانشین

خداوند می شود و در این تعریفی که کردم فرمان می یابد که صفات خداوند را به خودش بگیرد و با این

تعریف دعوت می شود بدینکه : می تواند خودآگاه انتخاب کننده آفریننده جهان بشود در جهان آیا در اینجا

انسان تحقیر می شود یا در این ایدئولوژیهای مدرن که با وجود ابعاد متری و منطقی ای که دارند باز انسان

را قربانی می کنند ؟

ماتریالیسم جنس و ذات انسان و ذات انسان را از جنس و ذات ماده می داند . در همین اول تعریف او را در

چهارچوب تکاملی که در ماده بودن محدود است حبس می کند . اگر انسان موجودی باشد از جنس ماده

فقط و فقط امکان ندارد بیش از آنچه که ابعاد ماده بودن گنجایش دارد تکامل پیدا کند و این محدود کردن

سیر تکاملی آدم است در پدیده های مادی در ابعاد ماده بودن .

ناتوریسم نیز قربانی کننده دیگری است که در قرن هیجدهم و تا اوایل قرن نوزدهم خیلی رشد کرد .

ناتوریسم می گوید اصالت متعلق به موجودی است زنده به نام طبیعت اما ناخودآگاه و انسان هم یکی از

کشت ها و کاشته ها و ساخته های ناخودآگاه طبیعت زنده است . و بنابراین انسان ساخته شده است ،

آنچنانکه طبیعت او را می سازد و بنابراین من اگر آزادم احساس می کنم انتخاب می کنم چیزی می سازم

فهم مرا انتخاب مرا و قدرت سازندگی مرا ساخته . پس باز آزادی انسانی را در مقدار امکاناتی که طبیعت به

سرشت و استعداد آدم داده محدود کرده اند . یعنی همواره انسان را به عنوان پدیده ای که در طبیعت

روئیده ، اما تکامل یافته تر از پدیده های دیگر ، نه از نوع آنها می دانند . همین محدودیت است که آزادی

من را به عنوان موجودی آنچنانکه می خواهم می توانم بیندیشم و آنچنانکه می خواهم می توانم اختیار کنم

و آنچنانکه می خواهم می توانم بسازم قربانی می کند .

اگزیستانسیالیسم هایدگر یا کی یرکه گارد یا سارتر با اینکه این ها غیر الهی هستند غیر از کی یرکه گارد و

با وجود این که مخالف با اعتقاد به متافیزیک هستند ، چرا سارتر می گوید که انسان موجودی است دارای

فطرت و ساختمانی مخالف و مغایر با همه موجودات طبیعت ؟ این خیلی عجیب است که سارتر به خدا و

متافیزیک معتقد نباشد و در عین حال انسان را موجودی غیر از همه موجودات طبیعت بداند . نه تنها غیر

موجودات طبیعت ، بلکه ضد موجودات طبیعت می داند و می گوید همه موجودات طبیعت اول ماهیتشان ساخته شده یا بوده و بعد وجود پیدا کرده اند بر خلاف انسان که اول وجود پیدا کرده بعد ماهیتش به وجود آمده چرا این را می گوید ؟ برای این که به قول خودش : خدا را که برداشتیم ناچاریم انسان در مادیت و در طبیعت طبیعی و یا طبیعت مادی بسازیم و بگنجانیم . در نتیجه انسان را قربانی کرده ایم ، انسان بودن را قربانی کرده ایم . ناچار یک چنین چیزی می سازد که همه موجودات ماهیتشان مقدم بر وجودشان است ، برخلاف انسان که وجودش مقدم بر ماهیتش است . بدین معنی که وقتی یک نفر می خواهد صندلی بسازد اول صندلی نیست از نجار شما می پرسید چه می خواهی بسازی ؟ می گوید صندلی . می گوئید صندلی چیست ؟ او توضیح می دهد که صندلی عبارت است از یک همچنین چیزی و چهار تا پایه دارد و یک پشتی و چوب و رنگش هم این است . وقتی این را حرف را می زند از ماهیت صندلی صحبت می کند در حالی که هنوز صندلی وجود پیدا نکرده بعد شروع می کند و با تیشه واره و چوب صندلی می سازد و در این حال او دارد به آن ماهیت صندلی که وجود دارد اما خود صندلی هنوز وجود ندارد . وجود می دهد . اما برای انسان برعکس این است اول وجودش پیدا شده همین بشری که الان هست چیست ؟ هیچ هنوز معلوم نیست ! اما هست ، وجود دارد ! چگونه ؟ چگونگیش بعد معلوم می شود چه جور ؟ بعد معلوم می شود چگونگیش بسته به این است که خودش چگونه خودش را بسازد .

پس بر خلاف موجودات دیگر که اول معلومند که چه هستند و بعد وجود پیدا می کنند ، انسان معلوم نیست که چیست وجود پیدا کرده اما دارای اراده ای است که خمیر بی شکل خویشتن را انچنان که خود می خواهد بعد می دهد و رنگ می زند و شکل و جنس . یعنی ماهیتش را بعد از وجود خودش می سازد .

این است که طبیعت یا خدا وجود ما را به ما داده اما ماهیتمان را خودمان با اراده خودمان باید بسازیم زیرا به قول سارتر اگر اراده و انتخاب کردن را از انسان بگیریم انسان را از انسان گرفته ایم و بعد همه چیز او فرو می ریزد . ترس سارتر هم به خاطر همین است و ترس درستی هم هست که اگر ماتریالیسم را مبنا بگیریم و یا ناتورالیسم را آنطوری که امروز گرفته شده خود به خود انسان را در چارچوبهای بودن متحجر و محدود همواره محبوس کرده ایم . و هر کس تکامل انسانی را در حدی متوقف بداند به انسان بودن جنایت کرده . وحدت وجودی ها هم انسان را قربانی می کنند در صورتی که این ، یک ایده آلیسم خداپرستانه است . وحدت وجودی یا جبر الهی که بعضی از جبریون خود اسلام هم به آن معتقد شدند جبری است که در فلسفه هند و بعضی فرق تصوف است و همچنین در مذهب کاتولیک که : خداوند آنچنانکه خود ، هستیش اقتضا کرده است هر کسی را ساخته و چگونگی او را و اراده او را و بدی و خوبی او را قبلا مشخص کرده و در پیشانیش نوشته و وقتی انسان به دنیا می آید جز آنچه که مشیتش بر او تعلق گرفته نمی تواند چیز دیگری بشود و باشد . این جا هم باز انسان را قربانی یک جبر پیش از انسان می کنند . وقتی که حافظ می گوید :

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضا است خرده مگیر

یعنی تو را صدا نزدند که ، آقا اینجور دوست داری یا آنجور ، خودش ما را درست کرده همانجوری که خودش خواسته بعد هم ول داده روی زمین ، حالا هر جوری هست ، هست دیگر ، از ما که اجازه نگرفته اند که چه جور باشد ، اختیار که به ما ندادند . به قول یکی دیگر از شعرا که آن شعر را تصحیحش می کرد ، و اگر آن فلسفه درست باشد این درست تر است که : ... اگر همش نه به وفق رضا است خرده مگیر ! چون جبر

است . در برابر جبر چه می توان ؟ حتی معترض بودن غلط است ، اعتراض غلط است . مثل اعتراض کامو
می شود که می گوید من اعتراض می کنم می گویند به کی ؟ به خدا ؟ مگر خدا را قبول داری ؟ می گوید
نه می گویند پی به چه کسی اعتراض می کنی ؟ اگر یک طبیعت ناخودآگاه وجود دارد و ما هم ناخودآگاه
ساخته شده ایم و روئیده ایم تو به کی اعتراض می کنی ؟ فقط به انسان مسئول به یک مسئولیت باید
اعتراض کرد تو که آن مسئولیت را در جهان قبول نداری ، همینطوری اعتراض می کنی ؟! بعد یک چیز
خنک تری می گوید ، می گوید من اعتراض می کنم می گویند برای چه و به چه کسی اعتراض می کنی ؟
می گوید به هیچکس مثل این می ماند که آدم توی هوا همینطوری مشت بزند ! بعد می گوید که ، من
اعتراض می کنم زیرا نمی توانم اعتراض نکنم !

وقتی مشیت الهی بدون اراده و انتخاب خود انسان باشد ، انسان مسئول نیست و انسانی که مسئول نیست
انسان نیست .

اینها مال قرن نوزدهم بود . قرن نوزدهم که قرن ماتریالیسم (مادیگری) و قرن ناتورالیسم (طبیعت گرایی)
بود . و قرون وسطی که قرن مشیت الهی بود و این جبری بود که مسیحیت تبلیغ می کرد . بعد جبر مادی و
جبر طبیعی آمد و آن جبر را از بین برد و جبر دیگری را جانشین کرد . اینطوری که کشیش ها در قرون
وسطی می گفتند ما طوری ساخته شده بودیم که خدا می خواسته اراده ای از خودمان نداشتیم . حالا (قرن
نوزدهم) اینها هم همان را می گویند منتهی به جای خدا ، طبیعت و ماده را گذاشته اند ، یعنی اربابمان را
عوض کرده و پایین تر آورده اند ، یعنی به طبیعت و ماده نزول ارباب داده ایم . در قرن بیستم که دیگر))

مادیگری)) به کلی لنگ است و نمی تواند از لحاظ علمی یک تکیه گاه باشد و طبیعت گرائی قبل از

مادیگری به کلی مضمحل شده چون متعلق به قرن هیجدهم است .

سه تا مکتب دیگر وجود دارد که باز انسان را به عنوان یک خودآگاه انتخاب کننده آگاه نفی می کند . این

سه مکتب عبارتند از : بیولوژیسم که آخرین نظریه است و پیش از آن سوسیولوژیسم و پیش از آن

هیستوریسم^۱ یا تاریخگری است .

هیستوریسم به این معنی است که انسان و همه افراد انسانی هر کسی ، هر من عبارت است از کالائی که به

وسیله تاریخ ساخته شده است . چگونه ؟ آنچنانکه تاریخ او اقضا می کرده است . پس من که این خصوصیات

را دارم به خاطر این تاریخی است که پشت سر من تا ابدیت امتداد دارد . تاریخ ایران و اسلام و تشیع به هم

یک یک بافتی داده اند که تاریخ گذشته مرا ساخته و وارد این قرن شده ، من هم که در انتهای این تاریخ به

دنیا آمده ام رشد و پرورش پیدا کرده ام خصوصیتی دارم که همه را تاریخ خودم به من داده که اگر به جای

اینکه در انتهای تاریخ ایران و اسلام که الان قرار گرفته ام در انتهای تاریخ انقلاب کبیر فرانسه ، رنسانس

قرون وسطی و یا امروز غرب قرار گرفته بودم ، یک زبان دیگر فکر و احساسات دیگر و اخلاق و روش دیگری

داشتم .

پس آن من و این من دو تا انسان هستند به خاطر این که دارای دو تا تاریخ هستند . پس باز خصوصیات

من افتاده دست یک اراده ای به نام اصالت تاریخ ، که دست من نیست . پس چگونه انتخاب می کنم ؟

آنچنانکه خودم می خواهم ؟ نه آنچنانکه تاریخ در من انتخاب می کند . الان که من به فارسی حرف می زنم

و شما به فارسی می شنوید به عنوان زبان گفتگویمان نه شما فارسی را انتخاب کرده اید و نه من ، تاریخ ما

است که فارسی را در ما نهاده و وقتی که ما چشم گشودیم این زبان را به عنوان این که جبر تاریخی است ، قبول کردیم و براساس آن هم حرف می زنیم و نمی توانستیم حرف نزنیم .

۱- History یعنی تاریخ و Historism یعنی اصالت تاریخ ، تاریخگرایی

اسلامی را که گرفتیم ما انتخاب نکرده ایم تاریخ انتخاب کرده و ما در آن انتخاب شرکته نداشته ایم در محیطی پرورش پیدا می کنیم زائیده می شویم و رشد می کنیم که تاریخ ساخته و پرداخته . همان طوری که رنگ پوستمان را طبیعت می دهد و ما انتخاب نکرده ایم رنگ روحمان را هم تاریخ می دهد و ما انتخاب نکرده ایم .

جبر دیگر سوسیولوژیسم است . سوسیولوژیسم یعنی مکتب اصالت سوسیته یا سوسیولوژی جامعه گرایی . سوسیولوژیسم می گوید درست است که طبیعت در ما موثر است اما نه زیاد درست است که تاریخ در انسان و ساختمانش موثر است اما نه چندان . آنچه که واقعا من را می سازد محیط اجتماعی و نظام اجتماعی حاکم بر من است .

من ، اگر سخاوتمند هستم یا خیلی غیرتمند و خیلی پر حماسه به خاطر این است که در نظام فئودالیه رشد کرده ام . اگر چهار پولی و دو پولی و شش پولی هستم به خاطر این است که در یک نظام بورژوازی رشد پیدا کرده ام اگر یک آدم اسب سوار و بز ن بهادر هستم ، به خاطر این است که در یک نظام دیگری بوده ام . نظام اجتماعی یعنی روابط اجتماعی تولیدی و نظام مالکیت و ابزار تولید و مجموعا روابط طبقاتی و شکل و فرمالیته حاکم بر جامعه من که همه جامعه را می سازند عواملی هستند که من فردا انسانی را می سازند آنچنان که خود تصمیم می گیرند .

پس وقتی من بد می شوم محیط اجتماعی است که بدی را در من می آفریند یا انتخاب می کند و وقتی خوب می شوم ، محیط اجتماعی است که در من خوب بودن را خلق کرده و من را بدان خوانده ، مال من نیست . در سوسیولوژیسم فرد وجود ندارد انسان به عنوان یک من انتخاب کننده در سوسیولوژیسم نمی تواند باشد هر کس جوری است که جامعه اش آن جور او را می سازد پس هر کس انسان نیست چون دیگر نمی تواند خودش انتخاب کند . انسان کسی است که بتواند بگوید من خودم . انسان کسی است که می تواند بگوید من این را به خاطر این دلایل انتخاب کردم و یا اینکه می تواند انتخاب نکند ، باز انتخاب کند . این مرحله ، مرحله انسان بودن است .

مولوی می گوید :

این که گوئی این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم

اما سوسیولوژیسم می گوید خود این تردید را هم جامعه در تو به وجود آورده است . بعضی از عوامل جامعه شناسی و اجتماعی ترا به انتخاب این می خوانند و بعضی از عوامل دیگر محیط ترا وادار می کنند که چیز دیگری را انتخاب کنی و تو چون الان گرفتار دو دسته از عوامل اجتماعی هستی تردید پیدا می کنی . الان یک عده تردید دارند که مذهبی باشند یا غیر مذهبی کدام را انتخاب کنند ؟ دین را یا بی دینی را ؟ می گوینداین تردید به خاطر این نیست که تو می توانی دین را انتخاب کنی یا بی دینی را بلکه بدین خاطر است که یک عده از عوامل اجتماعی که به تازگی از غرب آمده و وارد نظام اجتماعی جامعه ما شده و در تو هم وجود دارند می خواهند ترا از دین دور کنند و بنابراین تو الان عروسکی هستی در دست این عوامل ، اگر دین را انتخاب کردی معلوم می شود عوامل اجتماعی دینی در تو پیروز شده و اگر بی دینی را انتخاب کردی

معلوم می شود که عوامل وارداتی بر عوامل سنتی فائق آمده . پس تو بازیچه تصمیم هستی که نظام

اجتماعی تو در تو می گیرد پس تو وجود ندارد من وجود ندارد .

و آخرین جبر ، بیولوژیسم است ، یعنی اصالت زیست شناسی ، کوشش می کند تا انسان را از چارچوب

خشک و متحجر ماتریالیسم تا حدی بالا بیاورد و خود این نشان می دهد که دانشمندان قرن بیستم دیگر

نمی توانند در تعریف خشک و تنگ ماتریالیسم قرن نوزدهم و هیجدهم و هفدهم انسان را بفهمند و توجیه

کنند . بیولوژیسم عبارت است از اصالت مجموعه خصوصیات فیزیولوژیک (بدنی) و پسیکو . لوژیک (

روانی) انسان ، که در یک بافت پیچیده بیار تکامل یافته انسان را می سازد و هر کسی براساسی

قوانینی که بیولوژی آن قوانین را می سازد زندگی می کند .

درست است که بیولوژیسم سطحش هم از ماتریالیسم و هم از ناتوریالیسم بالاتر است و انسان را متعالی تر از

یک پدیده معمولی طبیعی یا مادی تلقی می کند ولی باز انسان را به عنوان یک خودآگاه آزاد نفی کرده

است . وقتی می گویم من ، من بازیچه ناخودآگاه و مجبور خصوصیات بیولوژیک خودم هستم ، پس من ،

نیستم . می گوید ، آدمهای مثلاً لاغر آدمهای باهوشند ، آدمهای چاق آدمهای مهربانند^۱ . پس معلوم می

شود آن کسی که هوشیاری به خرج می دهد مال خودش نیست مال وزن بدنش است و شکمش می باشد ،

مال خود انسانیش نیست شکل ساختمان بیولوژیکش اقتضا دارد و اصلاً نمی تواند نسبت به ما محبت نکند .

می بینم بیولوژیسم در عین حالی که ادعا می کند ، بر خلاف قرن نوزدهم انسان امروز را در حد بسیار

بالایی تلقی کرده باز می بینیم آن انسان خدا گونه ای که هدف مذهب بوده و در آغاز گفتیم نفی شده.

الان روشن است چهار زندانی که گفتیم چیست . مجموعه این مکتبهای مختلف را می شود در چهار جبر خلاصه کرد :

اول : انسان با اراده خودآگاه آفریننده در جبر اول زندانی است : جبر طبیعت همان که ناتورالیسم روی آن زیاد تکیه می کند که تا حد زیادی هم درست است .

جبر دوم : جبر تاریخ است همان که فلسفه تاریخ روی آن تکیه می کند . از امرسن می پرسند تاریخ چیست

؟ می گوید چه چیز تاریخ نیست ؟ هر چه هست ساخته تاریخ است . اصالت تاریخ عبارت از این است که

آفریننده چگونگی من ، ماهیت من انسان تاریخ من است تاریخ من که دست من نیست پس من دست خودم نیستم .

سوم : سوسیولوژیسم است . اصالت جامعه این بحث که فرد وجود ندارد و جامعه فرد را می سازد نظریه سوسیولوژیسم است .

اتفاقا من نه می خواهم ناتورالیسم را نفی کنم نه سوسیولوژیسم را و نه هیستوریسم را ، هر سه را قبول دارم . اما بدین معنی قبول دارم که انسان اصل حرفم همین جاست این موجود می تواند انتخاب کند .

۱- و این مطلب تازه ای نیست که از قدیم در فرهنگ عامیانه و در معتقدات عوام اینگونه حرفها سابقه داشته است .

این موجود در طول تکامل خودش واقعا پدیده ایست طبیعی و مادی واقعا پدیده ایست ساخته تاریخ واقعا

پدیده ایست ساخته آنچه که محیط و جامعه اش او را ساخته در یک جامعه ایلی شکل زندگی ایلی یک

خصوصیات روحی و فکری روی افراد گذشته و کسی که به شکل ایلی زندگی می کند نه به خاطر این است

که این شکل زندگی را انتخاب کرده هیچ کس انتخاب نکرده این نظام اجتماعی و تولیدی خاص بوده که

آنها را ناچار چادرنشین و بیابان گرد کرده ، نظام تولیدیشان اقتضا دارد و نظام طبیعی باعث شده که عده

ای دیگر به صید و شکار بپردازند و شکارچی بشوند و در جنگلها زندگی کنند یا ایلات خصوصیات دیگری

پیدا کنند و بعد وارد مرحله کشاورزی بشوند و در مرحله کشاورزی اسکان یابند و وقتی که روستا نشین و

شهر نشین شدند دیگر خصوصیات ، روابط ، سنت ، اخلاق و روحیاتشان فرق کند و این فرق کردن ها به

خاطر این نیست که انتخاب در کار بوده به خاطر شکل نظام تولیدی است که این خصوصیات را در او اقتضا

کرده یعنی بشر واقعا آنچنان ساخته شده که طبیعت او را ساخته و واقعا آنچنان است که تاریخ او را می

سازد و واقعا آنچنان است که جامعه اش او را می سازد و اگر محیطی را عوض کنی انسان تغییر پیدا می

کند . یکی از هنرمندان تهران که روی طرح نقاشی قالی کار می کند و هنرمند بسیار بزرگی است می گفت

از من دعوت کردند که بروم در زندان آنجا به زندانیان قالی بافی تدریس کنم (درست دقت کنید گه چقدر

انسان استعداد تربیتی دارد و چقدر عامل خارجی در چگونگی او موثر است) . می گفت من طی کردم که

اگر کسی به قالی بافی ظریف هنرمندانه یاد دادم او یک هنرمند خوب شد ، برایش تقاضای می کنم و شما

باید بپذیرید قبول کردند . کسانی را که من تعلیم می دادم بیشتر مجرمین جنایی بودند که شرارت و

خشونت از نگاههایشان پیدا بود . اینها را آوردیم شروع کردیم به تعلیم دادن قالی بافی . این ظرافت بافتن

قالی که با چشم ، با نوک انگشتان و با آن ظرافت که باید نقشی را ببافد این لطافت شناختن رنگها که باید

رنگها را خوب بشناسد و ترکیب رنگها را حس کند ، بغمید و این زیبایی که در این نقش ظریف و هنرمندانه

قالی او می شناخت و بعد می بافت و خودش خلق می کرد روح را به قدری لطیف و رقیق می کرد و به قدری تلطیف می داد که همین آدمی که شاید از خون و کشتن لذت می برد همین آدم بعد از مدتی که با هنر سر و کار داشت یک لطافت روحی پیدا کرده بود که گاهی که ما دور هم می نشستیم و من شعر می خواندم شعر عرفانی مثلا می دیدم که قطرات اشک از گوشه چشمان همین آدم یواش یواش می ریزد .

روحی آنچنان خشن و سخت ، اینقدر نرم و لطیف می شود . عامل خارجی است که ان خشونت را به او تحمیل کرده ، نظام اجتماعی فرق داشته و الان که محیطش فرق کرده این لطافت را در او پدیده آورده نه در این لطافت باید ممنونش بود و نه در آن خشونت باید محکومش کرد این یعنی سوسیولوژیسم و درست هم هست .

اما حرف من این است نمی خواهم سوسیولوژیسم یا ماتریالیسم یا ناتورالیسم و یا اصالت تاریخ را در تاثیرش روی انسان نفی کنم می خواهم تثبیت کنم . تایید کنم اما حرفم این است که انسان در طول تکامل شدنش در طول انتقال از بشر بودنش به انسان شدنش از این جبرها نجات پیدا می کند رها می شود . مثلا اصالت جغرافیا که در قرن نوزدهم آنهمه اهمیت در جامعه شناسی پیدا کرد که حتی ابن خلدون می گفت هر جامعه ای به شکلی زندگی می کند که جغرافیای طبیعی اش اقتضا دارد و راست هم می گفت اما امروز آنطور نیست . امروز به میزانی که انسان تکامل پیدا می کند در آن بعد ، از این جبرها بیرون می آید . مقصودم این نیست که این جبرها وجود ندارد یا اینکه اصلا اثر ندارد و انسان همیشه در طول تاریخ خودش چنانکه می خواسته است و انتخاب می کرده است و می ساخته است زندگی می کرده بلکه می خواهم بگویم انسانی که

به شکل حیوان اسیر سوسیولوژیسم است اسیر ناتورالیسم و هیستوریسم است وقتی که در حال انسان شدن است به تدریج از این جبرها آزاد می شود .

خوب ، از ناتورالیسم چه جوری درمی آید ؟ این را از همه روشن تر می توانیم بفهمیم برای این که الان در قرن نجات از ناتورالیسم هستیم . یکی از جبرهای طبیعت بر ما آب و هوا بوده . ما در کویری زندگی می کردیم آب و هوای کویری ما را در خود می فشرد در کنار دریا جور دیگر می شدیم در شرق طور دیگر و در غرب طوری دیگر . شرایط کوهستانی با شرایط بری و دشت برای ما فرق داشت و ما را متفاوت بار می آورد . اما امروز می بینیم صنعت و تمدن جدید ، انسان را هر روز از تحمیل و از جبر پدیده ها و نیروهای طبیعت ، بیشتر رها می کند . امروز انسانی که در کویر و صحرای افریقا زندگی می کند می تواند علیرغم شرایط طبیعی که بر او جبرا تحمیل شده شرایطی برای زندگی خودش مهیا کند و شهرهانی مدرنی بسازد و مثل یک آمریکایی که در آمریکای شمالی زندگی می کند زندگی کند . و این نشان می دهد که انسان می تواند از جبر جغرافیا یا جبر طبیعت به معنای اعم نجات یابد . یکی از جبرهای انسان ، جاذبه زمین بوده که همیشه او را به زمین می چسبانده است . جاذبه زمین به قدری برای ما طبیعی بوده که ما آن را جاذبه را جز بدن خودمان حساب می کردیم . خیال می کردیم این خود ما هستیم که به زمین می چسبیم و به جهت وزنمان است ، و وزن را هم جز ذات خودمان می دانستیم . ولی امروز می بینیم که این دیوار جبری که همواره مجال پرواز ما را تا سه چهار متر محدود کرده بود به چه سادگی شکسته شد و چگونه هر لحظه می شکنندش و ما دیگر اسیر جبر جاذبه زمین نیستیم . امروز اسیر جبر تولید کشاورزی اقلیمی نیستیم . می بینیم که پشت سر هم این دیوارها فرو می ریزد و به میزانی که تکامل و تمدن پیش می رود از این

جبرها بیشتر بیرون می آئیم . انسانی که تنها در یک شرایط در کنار رودخانه و جنگل و امثال اینها که آب و همه شرایط برایش وجود داشت می توانست زندگی کند و اگر این شرایط نبود ، می مرد امروز می تواند در کویری که حتی گیاه از روئیدن می هراسد تمدن عظیم صنعتی بنا کند . این ، از جبر طبیعت بیرون آمدن است . به چه وسیله انسان از جبر طبیعت بیرون می آید ؟

به وسیله شناخت جبر طبیعت و قوانین حاکم بر طبیعت و تاثیر قوانین جبری طبیعی بر انسان . شناخت اینها علم است و شناخت طبیعت یا علم به انسان امکان داده که با استعداد آفرینندگی و شناخت علمی که او را هدایت می کند تکنولوژی بسازد . تکنولوژی فقط یک کار دارد انسان را از جبر طبیعت نجات دهد . به تکنولوژی و تکنیک این همه حمله می شود که انسان را مسخ کرده قربانی کرده و راست هم هست اما این تکنیک می تواند نجات دهنده انسان باشد . انسان برای تامین غذایش ، پوشاکش و خانه اش مجبور بود در شبانه روز ده یا دوازده ساعت کار کند . جبرا باید کار می کرد ، این جبر اول بود ، جبر طبیعی . تکنولوژی میزان تولید را بالا می برد و ساعات کار او را از دوازده است به یک ساعت تقلیل می دهد و یازده ساعت انسان را آزاد می کند . ولی اگر می بینیم باز هم انسان امروز با تکنولوژی ای که دارد بیش از انسان بی تکنیک گذشته کار می کند ، این نه به خاطر صنعت است ، به خاطر بورژوازی است که بیش از تولید صنعت ، مصرف انسان را زیاد می کند و مرتبا تصادعی بر انسان تحمیل می کند .

پس تکنیک دست نجات دهنده ای است که انسان را به کمک علم از تمام عوامل بسیار فراوانی که به آزادی انسان فشار می آورند و او را در جبر قوانین جغرافیایی و قوانین علمی و قوانین طبیعت می فشرند رها می کند .

از جبر تاریخ چگونه می توان نجات پیدا کرد ؟ اگر انسان بتواند بشناسد و حس کند که واقعا بازیچه یک قدرت عظیمی است به نام تاریخ و بتواند با علم تاریخ شناسی و با فلسفه تاریخ ، حرکت تاریخ و قوانین حاکم بر حرکت تاریخ را کشف کند و اگر کشف کند که تاریخ چه عواملی دارد و چگونه این عوامل در ساختمان فکری ، ارادی ، احساسی و اخلاقی من انسان و ما انسانها اثر دارد می تواند راه نجات خودش را از زندان دوم که تاریخ است بیابد و الان می بینیم انسان به این مرحله بیش و کم رسیده است . اکنون در آسیا و آفریقا و در آمریکای لاتین جامعه هایی را می شناسیم که از نظر سیر حرکت تاریخی چند مرحله را بدون طی کردن آن و با یک پرش پشت سر گذاشته اند .

به این معنی که از نظر مراحل تاریخی این جامعه طی قرون از مرحله یک به مرحله دو می رسد ، و جبرا بعد باید برسد به مرحله سه و بعد جبرا به مرحله چهار می رسد ، و جبرا به مرحله پنج خواه رسید این حرکت تاریخ جامعه است . مثلا این جامعه در چه مرحله ای است ؟ در مرحله سه ، بسیار خوب پس معلوم می شود که جبرا باید به مرحله چهار برسد بعد به مرحله پنج و بعد مرحله شش . اما همین جامعه به میزانی که خودآگاهی تاریخی پیدا می کند و به میزانی که روشنفکران جامعه می دانند که این مرحله خاص تاریخی آنها چگونه است و ساخت چه جبر تاریخی است ، این جامعه می تواند از مرحله سوم جبر تاریخی ، با یک پرش و بدون این که مرحله چهارم و پنجم را طی کند به مرحله ششم منتقل شود . این درآمدن و فرار کردن از سیر علت و معمولی جبری است که بر حرکت تاریخ در طول زندگی یک جامعه حاکم است و همه جامعه ها جبرا باید همه این مراحل را طی می کردند تا می رسیدند به مرحله ششم .

در طول تاریخ و همیشه هم جامعه ها همین جور بوده و براساس همین حرکت تاریخی حرکت یم کرده اند .

اما انسان امروز به میزانی که خودآگاهی تاریخی پیدا می کند تاریخ را می شناسد ، حرکت تاریخ را کشف می کند خودش را می تواند از این حرکت جبری تاریخ کنار بکشد و بعد یکی از این مراحل تاریخی را که می خواهد انتخاب کند این است که گاه در همین دنیای خودمان ، جامعه هایی را می بینیم که در مرحله بدوی قبایلی چادر نشین بودند و در مرحله بردگی بودند و ناگهان با یک انقلاب علیه تاریخ ، خودشان را به یک مرحله پیشرفته و بالاتر از مرحله بورژوازی رساندند . این عصیان علیه تاریخ است . این رها شدن و رها کردن جامعه است از جبر تاریخ به وسیله شناخت جبر تاریخ ، حرکت تاریخ و کشف قوانین جبری تاریخ . سوم ، جبر سوسیولوژی است . باز شاهدیم که در گذشته هر فردی آنچنان پرورش پیدا می کرد که جامعه اش اقتضا داشت . اما امروز برعکس به میزانی که جامعه شناسی وسعت پیدا می کند به میزانی که روابط اجتماعی و روابط طبقاتی را کشف می کند به اندازه ای که فلسفه سیاست و حکومت را می فهمد و به میزانی که خودآگاهی اجتماعی می یابد به قول یاسپرس انسان های ساخته شده جامعه ها تبدیل می شوند به انسان های سازنده اجتماع .

در گذشته وقتی شما یک جامعه ایلی ، یا یک جامعه فئودالی و یا یک جامعه عقب مانده روستایی را نگاه می کردید ، افراد آن جامعه کوچکترین شکی درباره نظام حکومتشان ، نظام مذهبیشان ، اعتقاداتشان ، سنت هایشان نداشتند و اصلا نیم توانستند داشته باشند . این ها را یک چیزهای ابدی ، یک چیزهای لایتغیر ، لایزال و جبری و حاکم بر همه چیز ، درست مثل آفتاب و مثل آسمان می دانستند . اصلا این که ممکن است این مذهبشان غلط باشد پس مذهب دیگری را انتخاب کنند ، یا این نظام و این حقوقی که این خان

دارد یا خان های دیگر ممکن است درست نباشد و می شود علیهش عصیان کرد ، می شود قصر را گرفت ، می شود یک جور دیگر زندگی کرد این اصلا به فکرشان نمی توانست برسد چون طوری ساخته شده بودند و جوری می اندیشیدند که نظام اجتماعی شان قالب ریزی کرده بود . اما انسان امروز می تواند آگاهانه مذهب خودش را انتخاب کند ، همچنان که می تواند آگاهانه آن را نفی کند .

مذهب یکی از عوامل و قدرتهایی است که جامعه به فرد ، عرضه می کند یا بر او تحمیل می کند . اما انسان امروز نسبت به مذهب و نظام های اجتماعی که همیشه بر او حاکم بوده در حال اختیار است ، می تواند نفی کند می تواند انتخاب کند در آن شک کند . نظام های تولیدی ، نظام اقتصادی ، نظام مالکیت ، سنت ها ، روابط اجتماعی همه در برابر انسان خودآگاه امروز به صورت گذشته نیستند که واقعیت های لایزال و ابدی و لایتغیر و حاکم و مقدس و آسمانی و نازل شده از عالم غیب باشند ، نه بلکه به صورت پدیده هایی در کنار آدم هستند که انسان می تواند درباره شان بیندیشد و تصمیم بگیرد ، انتخاب کند یا نفی . و می بینیم که نفی می کنند و انتخاب دیگری می کنند و تغییر می دهند و اصلاح می کنند و انقلاب می کنند ، تغییر تیپ می دهند ، تغییر مذهب می دهند . و همه اینها نشان می دهد که انسان امروز آزادی خودش را از زندان سوم که زندان جامعه است بیش و کم به دست آورده و هر روز دارد بیشتر به دست می آورد و این رهایی از بند نظام اجتماعی حاکم بر خویش را انسان به وسیله جامعه شناسی و به وسیله علوم اجتماعی ، مطالعه روی نظام ها و مقایسه نظام های اجتماعی به دست آورده است و می بینیم که از سومین زندان نیز انسان به وسیله علم می تواند رها شود و با تکنیک مبارزه اجتماعی درست مثل تکنولوژی و ماشین که

وسیله مبارزه با طبیعت است ، زیرا که ایدئولوژی هم تکنولوژی مبارزه با نظام های اجتماعی است به وسیله و براساس علم جامعه شناسی .

پس از زندان اول ، زندان طبیعت انسان خودآگاهی و اراده و آفرینندگی خودش را به وسیله شناخت طبیعت یعنی علم به دست می آورد . از زندان دوم هیستوریسم هم با شناخت فلسفه تاریخ و استخدام جبر تاریخ یعنی علم تاریخ رهایی خودش را به دست می آورد و از زندان سوم سوسیولوژیسم ، زندان نظام اجتماعی نیز افراد با علم رهایی خودشان را به دست می آورند و سازنده نظام اجتماعی می شوند .

زندان چهارم بدترین زندان است و انسان در برابرش عاجزترین زندانی است و ان زندان خویشتن است و عجیب است که در طول تاریخ انسان از این زندان های سه گانه می بینیم که نجات خودش را بیشتر تامین کرده و از همه وقت رهاتر از این سه جبر است و بیشتر از همیشه بر این سه جبر مسلط است اما برعکس در برابر جبر چهارم ، یعنی جبر خود ، زندان خویشتن ، از همه وقت حتی از دوره ای که انسان تکنولوژی نداشته و علوم طبیعی را نمی دانسته ، جامعه شناسی و فلسفه تاریخ را نمی فهمیده عاجزتر است و بعد همین زندانی جبر چهارم بودن انسان امروز است که رهایی از زندان اول و دوم و سوم را پوچ و بیهوده و عبث نموده است . چرا ؟ به خاطر این که انسانی که زندانی چهارمین زندان است از سه زندان اول هم که نجات پیدا کند اول بدبختی او است ، زیرا به قول یک نویسنده برای انسانی که در یک جبر خفته است رنج نمی داند چه کنم نیست ، چون نمی تواند کاری کند اما انسان امروزی که بیش از همیشه توانایی این را دارد که چه کند کمتر از همیشه می داند که چه باید بکند . زیرا آن کسی که باید از این سه زندان رها شود ، بر طبیعت مسلط شده بر تاریخ و سرنوشت و تقدیر آینده بشریت مسلط شده یا بر جامعه خودش مسلط

شده ، این انسان عاجز و اسیر زندان خویشتن است و چرا نمی تواند از زندان خویشتن بیرون بیاید ؟ چون رهایی از این زندان مشکل است به این علت مشکل است که سه زندان اول چهار دیوار داشت در پیرامون وجود من ، و من در آن زندانی بودم و نسبت به زندانی بودن خودم آگاهی داشتم . می دانستم که این نیروی جاذبه است و من نمی توانم بپریم . این را آگاه بودم حتی موقعی که بدوی بودم این را آگاهی داشتم . می دانستم که اینجا چون رودخانه است من مجبورم صیاد بشوم ، این جا چون فقط جنگل دارد من مجبورم که شکار بکنم . این جبرها را من ، در گذشته احساس می کردم ، اما جبر چهارم دیواری در پیرامون وجود من نیست ، زندانی است که من با خود حمل می کنم این است که خودآگاهی و شناخت نسبت به این زندان از همه مشکل تر است . در اینجا خود زندانی و زندان یکی هستند ، خود بیماری و خود انسان بیمار یکی شده اند و به همین جهت است که شفا یافتن از این بیماری دشوار است .

دشواری دیگر به خاطر این است که انسان با علم می تواند از زندان تاریخ بیرون بیاید با علم می تواند از زندان طبیعت بیرون بیاید و با علم می تواند از زندان نظام حاکم بر اصول اجتماعی درآید ، اما متأسفانه با علم نمی تواند از زندان خویشتن بیرون بیاید . چون این عالم ، خود ، زندانی است . خود این علم ، علم یک زندانی است . این است که این خود که می گوید احساس نمی کند آن من آزادی است که در خودش مدفون است . او احساس می کند به عنوان یک خود ، انسانی مطلق . می باید که از زندان طبیعت و جامعه و تاریخ رها شود و رها می شود اما به پوچی می رسد . می خواهم اینجا فرمولی را عرض کنم . قانونی وجود دارند که از اول خلقت آدم و در طول تاریخ بشر و تا همین الان صادق است . انسان در زندگی مادی خود این طریق را می پیماید ، فقط و فقط توی زندگی مادی و آن این است که : انسان اول نیاز دارد بعد به رفاه

می رسد سپس رفاه به پوچی و پوچی به عصیان و سرانجام عصیان به زهدگرایی و ذهنیت گرایی می انجامد

.

اگزیستانسیالیسم و هیپیسم امروز همین است ، اشرافیت قدیم ما که به تصوف گرایی گرائیده همین است ،

در هند که اشرافیت هند و چین به آن صوفیگری عرفانی نیروانائی نفی زندگی مادی رسید باز همین است و

بورژوازی جدید که به نفی مصرف و زندگی مادی امروز نسل جدید بشر رسیده باز همین است و نمی تواند

جز این باشد .

انسان تا وقتی بای ایده آلهای مادی روزمره ارزش قائل است که به انها نرسیده باشد وقتی که رسید به

پوچی می رسد . باید ایده آل انسان به قدری متعالی باشد که هرگز به یک جائی متوقف نشود که اگر شد

توقف است و توقف هم به عبث و پوچی می انجامد . و طبیعی است که انسان زندانی جبر خویشتن ، اگر

مسلط بر طبیعت هم بشود ، باز یک عاجز مسلح است . ژان ایزوله می گوید : نویسنده ای از شاهزاده ای

سراپا غرق سلاح و طلا سخن می گفت که قهرمان داستانش بود اما او از دردی درونی رنج می برد که درمان

نداشت . او می گوید فرانسه امروز چنین شاهزاده ای است اما نه انسان امروز چنین شاهزاده مسلح غرق

طلایی است که از همه وقت عاجزتر است .

در وسط میدان بزرگ رتردام هلند مجسمه خیلی جالبی هست که از سنگ ساخته شده اما تمام مفصل های

این مجسمه از هم سوا است . مثلا گردنش یک مقدار خزیده این طرف تر ، آرنجش یه کمی کنار بازویش

قرار گرفته ، همین طور زانو ، مچ پا و ... به طوری که از دور وقتی شما این مجسمه را وسط میدان نگاه می

کنید دلتان می ریزد که گویی اگر یک باد کوچک بوزد این مجسمه فرو می ریزد روی خودش در صورتی که

این مجسمه از سنگ ساخته شده . مجسمه ساز می خواسته انسان بعد از جنگ بین المللی دوم را مجسم کند ولی این تجسم همان انسان امروز است که بیش از همیشه نیرومند است و قدرت سنگ را پیدا کرده اما بیش از همیشه دلهره نابود شدنش هست . چرا این چنین است ؟ برای این که رهایی از سه زندان به او نیرویی عظیم داده که هرگز انسان تا این حد مقتدر نبوده ، اما همین آدمی که از این جا می تواند مریخ را بمباران مند ، همین هنرمند و دانشمند بزرگی که از اینجا یک ماشین پیچیده را در کره ماه یا در فضای لایتنهای هدایت می کند همین آدم یک موجود ضعیفی است که اگر جای دیگر صد تومان به حقوقش اضافه کنند به آنجا می رود و علیه اینجا کار می کند . من شنیدم که هنوز بردگی در بعضی نواحی آفریقا وجود دارد ، بعضی از افراد قبایل بسیار منحن نیمه وحشی را از آنجا می گیرند و در جای دیگری می فروشند . اما بردگی ای که به چشم خودم دیدم در خود غرب بود و در مرکز کمبریج و در مرکز سوربن ، نه در بازارهای قاچاق برده فروشی و آن هم یک عده افراد بدوی وحشی ، عالی ترین مغزهای انسانی را می دیدم آوردند به بازار چوب حراج می زدند تو چند می دهی ؟ او چند می دهد ؟ از چنین کمونیست ، از شوروی و از آمریکای شمالی و از خود اروپا ، سرمایه داران بزرگ ، کارخانه های مهم آمدند ، آقا این دوم شاگرد فان کلاس است تو چند می دهی ؟ ما آقا پانزده هزار تومان می دهیم آن یکی می گوید یک اتومبیل هم بالاش می دهیم دیگری می گوید من شوفر هم می دهم و او به این ارباب به آن ارباب نگاه می کند و مردد است . بالاخره یکی را انتخاب می کند کسی که بیشتر داد . چرا ؟ برای این که این اسیر است . این انسان همان فردی که می خواهند صد هزار تومان به او بدهند و التماسش هم می کنند که بیاید انسانی است که می تواند جامعه را از زندان طبیعت بیرون بیاورد ، همین یک ایدئولوگ یا جامعه شناسی است که

می تواند انسان را از زندان جامعه بیرون بیاورد و همین فیلسوفی است که می تواند انسان را از زندان جامعه

بیرون بیاورد ولی خودش را می بینم تا چه حد عاجز خویشتن است که به صورت یک برده درآمده و یک

برده نمی تواند انسان را رهایی ببخشد و خودش هم نمی تواند بارها شدن از آن سه زندان ، رها شود .

مشکل کار این است که این زندان چون جز بعد خود انسان است او نمی تواند علیه خودش عصیان کند و آن

سه زندان چون در خارج از زندان خود انسان عالم است می تواند از آنها درآید .

می بینیم که رهایی از این زندان ، دیگر با علم امکان پذیر نیست . پس با چه باید از این زندان آزاد شد ؟ با

عشق . عشق یعنی چه ؟ عشق عرفانی و صوفیانه و عارفانه و از این قبیل را نمی گویم که خودشان زندانهای

دیگری هستند . عشق بدین معنی که یک نیروی مقتدر ، بالاتر از عقل محاسبه گر و مصلحت پرست باید که

در ذات من ، من انسان در عمق فطرت من ، من را منفجر کند و از درون علیه خویشتم مرا بشوراند والا با

قوانین طبیعی نمی شود ، از درون باید علیه من عصیان شود . چون زندان چهارم جز درون من است از

درون باید منفجر بشوم ، مشتعل بشوم . چگونه ؟ چرا به صورت آتش ؟ چرا با عق منطقی کشف کننده

قوانین طبیعی نمی شود از چهارمین زندان در آمد ؟ چرا ؟

به خاطر اینکه یک مساله غیر منطقی است . عین اصطلاح پارتو را می گویم و توضیح همین که زندگی می

کنیم منطقی است کار که می کنیم حقوق که می گیریم ، می گوییم ، فکر می کنیم ، مطالعه می کنیم

اینها کارهای منطقی هستند چون به نتیجه هم می رسیم . همه کارهایی که الان می کنیم منطقی است .

یک نوع دیگر کارهایی است ضد منطقی (ایلوژیک) مثل کارهایی که آدم خل می کند . سومین نوع

آنالوژیک است که نه منطقی است و نه ضد منطقی چرا که اصلا از مقوله منطق نیست نیرومندتر از منطق

است . منطق عبارت است از کشف علت و معلول برای این که من در مسیر نیاز و خواهمش استخدام کنم .

اما گاه انسان همه اینها را برای یک چیز متعالی تر نابود می کند مثلا دو زانو می نشیند بر روی خودش

بنزین می ریزد و با همه ارده و آگاهی و آرامشش خودش را آتش می زند تا جامعه اش از آتش نجات پیدا

کند . این منطقی نیست ، هیچ چیز و هیچ پاداشی هم نمی خواهد ، اصل اخلاق این است . عشق عبارت

است از یک نیرویی که مرا منافع و مصالحی که زندگیم بر آن بنا شده به فدا کردن همه منافع همه مصالح و

حتی زندگیم و بودن خودم برای بودن دیگری برای بودن دیگران و برای ایدآلی که به آن عشق می ورزم ولو

خودم نباشم دعوت می کند و من به آن عمل می کنم و به این ندا پاسخ می دهم .

اگر من به تو دروغ نمی گویم برای این است که تو در بازار به من دروغ نگویی . من چک بی محل نمی کشم

تا اعتبار پیدا کنم و بعد بتوانم چکهایم را به صورت پول در بازار خرج کنم . این یک تقوای مصلحتی است .

یک معامله است براساس عقل و منطق . اما من اگر دروغ نگفتم و به ضرر خودم هم تن دادم برای این که

دروغ نگویم و بعد هم هیچ پاداش نخواهم و در موقعی راست بگویم که این راست گفتن و نگفتن دروغ به

قیمت نابودی من است و معذالک می گویم و در افزایش هم هیچ چیز نمی خواهم بلکه همه چیز را از دست

می دهم اینجا است که من معلوم می شود انسان پیدا شده مژده پیدا شدن یک انسان . کدام انسان ؟ آن

انسانی که از چهارمین زندان که سیاهچال پلید در خویشتن مدفون است نیز سربرآورده و در زیر آفتاب

ایمان و عشق در جهت انسان شدن گام برمی دارد .

نیچه یک فیلسوف بزرگ و یک دانشمند نابغه و یکی از افتخارات بزرگ اندیشه امروز بشر است . اما نیچه

جوان ، آدم مغروری است که می گوید حق مال زودمند است و زور اصیل است و از این قبیل

البته اینها غرور جوانی است و در اواخر عمر به قدری لطیف و عشق شناس و محبت شناس شده بود که بالاتر از انسان شناسی ، یک کار عجیب کرد ، همین آدم که می گفت هر کس به دیگری رحم کند علامت عجز او است و رحم علامت عجز است . آدم عاجز و ضعیف را باید نابودش کرد ، مثل اسکیموها که پیرهایشان را که کمی از کار می افتند می برند وسط برف و یخ ها تنها رهایشان می کنند تا بمیرند چون او دیگر تولید کننده نیست ، مصرف کننده است و منطق اجازه می دهد او را از بین ببریم ، راست هم می گوید این کاریست صد در صد منطقی . اما نیچه را نگاه کنید ، از توی کوچه رد می شود می بیند یک گاری چپه شده و با همه بار سنگینش روی اسب که وارونه توی جوی افتاده قرار دارد . و گاریچی که گویا اسب مال خودش نیست همه تلاشش این است که اسب را به هر نحوی شده تحریک کند تا زودتر بلند شده و راه بیفتد و بارش را به مقصد برساند و اگر هم اسب بیچاره ناقص شود چه اهمیتی دارد . مهم این است که او زودتر به پولش برسد . این است که با وحشیگری تمام اسب بیچاره را زیر ضربات شلاق گرفته و اسب هم گاهی از ترس شلاق خیز برمی دارد ولی فشار بار سنگین دوباره می خواباندش ته جوی ، به طوری که پایش مجروح شده و شکسته . نیچه که این وضع را می بیند به شدت عصبانی می شود و از گاریچی خواهش می کند که این کار را نکند و می گوید اول باید بارها را برداشت و بعد اسب را بلند کرد . گاریچی حوصله این حرفها را ندارد و اعتنایی نمی کند . نیچه هم که آدم عصبانی و تندخویی است یقه گاریچی را می گیرد که نمی گذارم او را شلاق بزنی . گاریچی هم می گوید حالا که نمی گذاری پس به خودت می زنم و بیچاره شاعر و فیلسوفی که گیر گاریچی بیفتد . و گاریچی هم چنان لگدی به او می زند که معلوم نیست چه بر سرش می آید و خلاصه می رود خانه و بر اثر آن می میرد نیچه فدا می شود و از بین می رود . هر کس

این داستان را بشنود همانطوری که الان ما احساس می کنیم دچار یک تناقض در خود می شود . در من هر فردی از شما دو نفر هستند که یکی دچار هیجان شده از این همه زیبایی روح نیچه و از این عظمت اخلاقی و روحی و عاطفی که خودش را نابود کرد برای کمک به یک حیوان ، بای این که نتوانست یک جنایت ، یک فجعه را تحمل کند و یکی دیگر پوزخند می زند به این آدم و به چنین حادثه احمقانه بی منطق که در این حادثه یک نبوغ بزرگ بشری فدا شده تا یک اسب گاری بماند

معلوم است که این یک معامله احمقانه است . نیچه فدای اسب شده اما این احمقانه نیست ضد منطقی نیست منطقی هم نیست آنالوژیک است ، بالاتر از تحلیل منطقی است . مهمم اخلاق همین است عشق هم همین است . اگر که انتخابی بکنم بای رفع یکی از نیازهایمان . اگر کسی را دوست داشته باشیم تا او هم ما را دوست بدارد یا به کسی عشق بورزیم تا یکی از نیازهایمان برطرف بشود یا به کسی محبت کنیم تا محبت نسبت به او به ما امکاناتی بدهد معامله کرده ایم . عشق عبارت است از : همه چیز را برای یک هدف دادن و به پاداشش هیچ چیز نخواستن این انتخاب بزرگی است ، چه انتخابی ؟ خودش را انتخاب کند برای مرگ تا دیگری زنده بماند و یا هدفی زندگی داشته باشد و به یک ایده آلی تحقق ببخشد .

این مرحله چهارم است که انسان خود را فدا کند . آدمی که در یک کلمه بسیار پر معنی که در هیچ زبان دیگری وجود ندارد به مرحله ایثار رسیده . ایثار مرحله ای است که فرد ، انسان دیگری را بر خودش انتخاب می کند ، ایثار یعنی این ، دیگری را بر خویشتن برگزیدن . حتی وقتی جان دیگری هست و جان تو . دیگری یا دیگران را بر جان خویشتن برگزیدن . او را نگاه داشتن ، خود را نابود کردن . در اینجا معلوم می

شود که انسان از بین دو مرگ یکی را که مرگ خودش است انتخاب کرده چه مرگ جاننش ، چه مرگ

منفعتش ، چه مرگ نامش چه مرگ سعادتش چه مرگ آسایشش هر چه ، چه نانش و چه نامش .

از این چهارمین زندان که بسیار سنگین و وحشتناک و درونی و تسخیر ناپذیر است ، هر انسان به نیروی

چنین عشقی می تواند رها شود ، عشقی که بتواند ماوراء عقل و منطق ما را دعوت به نفی خود و عصیان

علیه خویشتن و پا زدن به بودن خود ، برای هدفی یا برای دیگران بکند .

در این مرحله است که انسان آزاد به وجود می آید و این متعالی ترین مرحله انسان شدن است . خلاصه

عرایضم :

آن انسان آزاد کننده ، آفریننده ، انتخاب کننده خودآگاه ، از زندان طبیعت با علم آزاد می شود از زندان

تاریخ با علم و از زندان نظام اجتماعی با علم جامعه شناسی ولی از زندان چهارم با مذهب ، با عشق همان که

رادهاکریشان می گوید : ما انسان ها به این وظیفه و مسئولیت انسان در این طبیعت دعوت شده ایم که

یک توطئه ای بسازیم . کدام توطئه ؟ توطئه ای که در آن انسان خدا و عشق دست اندر کار آغاز آفرینش

دیگر و انسانی دیگرند این مسئولیت انسان است .

پایان